

دورنمای پس از نبرد؛ برخی مسائل فلسفه سیاست در روزگار ما

نوشته کریستیان دلا کامپانی

ترجمه دکتر بزرگ نادرزاد

بخش دوم

انسان وسوسه می‌شود که گفتگوی میان توکویل و مارکس را که به اختصار [در شماره قبل] نقل شد، با اسلوب جامعه‌شناسی یعنی به روش علم الاجتماع مارکسیستی تفسیر کند. یکی از این دو مرد که اصلیت اشرافی داشته موافق دموکراسی بوده، اما از طریق عقل و نه به جهت عواطف؛ هرچندگاهی حس می‌کرده باید نظامی سیاسی به وجود آورد کاملاً اصیل و بی‌سابقه. البته مدافع ساخت سیاسی موجود بوده و صمیمانه با سوسیالیسم دشمنی می‌ورزیده است. متفکر دوم مردی بوده از طبقه متوسط (بورژوا)؛ اما برضد همین بورژوازی هم که به ارزش‌های معنوی خود اعتقاد نداشت طغیان کرد و نماینده طبقه کارگر شد و بی‌عدالتی‌هایی را که بر همین طبقه تحمیل شده بود افشا کرد و اعلام نمود که آینده انتقام این طبقه را خواهد گرفت. یکی با انگیزه محافظه‌کاری اجتماعی و علی‌رغم اعتقادات شخصی، نظریه‌پرداز دموکراسی لیبرال یعنی دموکراسی بورژوازمآب شد و دیگری از روی علم و عمد به تدوین اصول و شرایع نهضت کارگری پرداخت و رهبری طبقه متشکل کارگر را تصدی کرد.

اما توکویل و مارکس با این که در يك عصر زندگی می‌کردند، انگار که نسبت به یکدیگر تجاهل می‌کردند و من شك دارم که توکویل حتی رساله «مانیفست کمونیست» مارکس را خوانده باشد. ولی مارکس یقیناً کتاب «دموکراسی در آمریکا»ی توکویل را خوانده و گاهی غیرمستقیم اظهار نظر کرده که تاریخ آمریکا در مجرای حرکت خواهد کرد که متفاوت با مسیر تاریخ اروپا خواهد بود. ولی به هر تقدیر صرف موجودیت دموکراسی آمریکا انگار کافی نبوده تا مارکس تصور جزمی خود را از عاقبت اجتناب‌ناپذیر و فاجعه‌بار جوامع سرمایه‌داری حک و اصلاح کند. از لحاظ یکی از این دو متفکر حراست آزادی‌های فردی و سیاسی به‌طور قطع و یقین مهم‌تر از هر قضیه دیگری و نیز دموکراسی لیبرال مؤثرترین وسیله پاسداری از سلسله‌مراتب اجتماعی و نابرابری‌های اقتصادی بود. از لحاظ حکیم

دیگر، علت غایی تناقضات اجتماعی و تیره‌روزی طبقه کارگر ناشی از مالکیت خصوصی ابزارهای تولید بود و هرگونه اصلاحی در روابط مالک و رعیت اگر این مشکل اساسی را حل نمی‌کرد نمی‌توانست راه به جایی ببرد.

هم این و هم آن، یعنی هم توکویل و هم مارکس در يك خصلت اشتراك داشتند: از فرصت‌طلبی متنفر بودند و نسبت به شخصیت خود و افکار خود مطلقاً وفادار باقی ماندند. روزی که لویی ناپلئون قانون اساسی فرانسه را نقض و دوباره رژیم امپراتوری را برپا کرد، توکویل سیاست را بوسید و کنار گذاشت.^{۳۰}

کارل مارکس تا پایان عمرش یاغی بود، به این معنا که بر ضد جامعه بی‌رحم زمان خود مبارزه می‌کرد و برای بهتر کردن وضع آن طبقه‌ای که همه وزن بی‌عدالتی اجتماعی بر گرده افراد آن سنگینی می‌کرد تلاش می‌نمود. هم این و هم آن یعنی هم توکویل و هم مارکس به آزادی اعتقاد داشتند و هدفشان تأسیس جامعه‌ای بود که بر انصاف متکی باشد. اما یکی از این دو قائل بود به این که صنعت و تجارت را باید به عهده افراد گذاشت تا آزادانه ولی تحت نظارت قوانین فعالیت کنند و هراس داشت از این که انسان در عین حال از آزادی مبتنی بر استقلال رأی و آزادی متکی بر مشارکت محروم گردد. دیگری یعنی مارکس اعتقاد داشت به این که فعالیت آزادانه افراد در صنعت و تجارت مآلاً به بندگی و انقیاد قاطبه طبقه کارگر می‌انجامد. و به این ترتیب شرط اصلی تحقق آزادی از لحاظ یکی از این دو متفکر، رژیم سیاسی مبتنی بر وکالت مجلس و از لحاظ دیگری راه انداختن يك انقلاب اقتصادی بود.

علل و اسباب اختلاف نظر بین این دو اندیشمند را می‌توان به آسانی توجیه کرد، یعنی باید در منشاء اجتماعی متفاوت آنها، ماهیت فعالیت حرفه‌ای آنها و اختلاف مزاج و فطرت و طبیعت هر يك تأمل نمود و نکته غریب و قابل توجه آن که توکویل، مردی اشرافی از خانواده‌ای بسیار قدیمی از اهالی منطقه نرماندی فرانسه، نظریه‌پرداز دموکراسی لیبرال بشود و

مارکس سال به سال در انتظار بود که انقلاب نجات بخش به ظهور بپیوندد.

میان این دو حکیم، چرا آن کسی توانست شیوع عمومی و انتشار فکر رفاه را پیش بینی کند که تفکر و استدلالش سیاسی بود، نه آن کسی که همه کتاب‌های اقتصاد را مطالعه کرده بود؟ پاسخ اول این سؤال این است که مشاهده ساده دلانۀ بدون پیش داوری و نیز تجربه تاریخی، تفوق دارد بر استدلالات ناکامل و یک جانبه ارباب تخصص. چنان که پیشتر دیدیم، در برهان توکویل مفهوم برابری اجتماعی به برابری سیاسی منجر می‌شد و از مفهوم برابری سیاسی به گرایش‌های مساوات طلبانه در امر توزیع درآمدها می‌رسید، انتقال از یک وضعیت به وضعیت دیگر در درازمدت محتمل الوقوع جلوه می‌کرد، زیرا توکویل معتقد بود نیروهای ریشه‌داری در بطن هر جامعه وجود دارد که سرنوشت آن جامعه را رقم می‌زند. در خصوص توسعه، ظرفیت تولید و انقلابات فنی، او از حدّ معلومات آدمهای فریخته زمان خودش نه چیز بیشتری می‌دانست و نه چیز بیشتری می‌گفت، اما به نحوی بسیار ساده فکر می‌کرد که تلفیق منابع روزافزون با یک محیط اجتماعی دموکراتیک، احتمالاً باعث بهبود سرنوشت اغلب مردم می‌شود نه این که در یک طرف فقری مفرط به بار آورد و در طرف دیگر ثروتهایی بی حدّ و حصر.

اما مارکس اقتصاددان - تا حدّی به حق - در واقع بینانه بودن این گونه خوش بینی‌های مهر آمیز تردید می‌کرد. در یک نظام اقتصادی مبتنی بر مالکیت فردی ابزارهای تولید، غیر قابل تصور نبود که کلیۀ اموال و ثروتها در دست اقلیتی متمرکز شود بدون این که اکثریت مردم از آن بهره‌مند گردند (و چنین واقعه‌ای مکرر اتفاق افتاده بود). با این وصف به نکته‌ای خارق عادت باید توجه کرد، به این معنا که در قرن اخیر هیچ اقتصاددانی به اندازه مارکس، آنقدر توجه دقیق به پویندگی و تحرک (دینامیسم) اقتصاد جدید نکرده است و هیچ کس به اندازه مارکس بر این نکته مضرانه تأکید نکرده است که الگوی اقتصادی ایستا (استاتیک) از واقعیات دور می‌شود و

بسر يك مرد بورژوازی اهل منطقه راین لند آلمان مبشر ثوری «طبقه چهارم» بشود و نیز مقدر این بود که یکی از اخلاف اشراقیت اروپا، الگوی جوامع آینده را در ایالات متحده آمریکا بتواند مشاهده و معاینه کند. در حالی که یک جوان مرید هگل (یعنی مارکس در جوانی) در انگلستان عهد ملکه ویکتوریا تحصیلات خود را در اقتصاد تکمیل کرد و مفاهیم اساسی و اسلوب‌های تحقیق را از ریکاردوی^{۳۱} اقتصادشناس به قرض گرفت و کوشش کرد تا تنقّر و امید خود را از جوامع موجود اروپای غربی به شکلی علمی ارائه کند. هر چند که حقیقت جزئی و ناکامل این گونه تفسیرها در عین حال متکی به شرح احوال و ملاحظات جامعه‌شناختی در خصوص دو حکیم مورد نظر است، اما نکته مهمی را باید در نظر داشت و آن این که مخالفت نظرات این دو متفکر مربوط به یک امر واقع است یا مربوط به تلقی خاصی از یک امر تحوّل. آیا اقتصاد مبتنی بر مالکیت خصوصی ابزارهای تولید، فاصله میان فقیر و غنی را زیاده‌تر می‌کند یا نه؟ آیا همین نوع نظام اقتصادی باعث ظهور طبقات اجتماعی دشمن یکدیگر و ناتوان از همکاری نمی‌شود که در نتیجه محکوم به نبرد بی‌امان با یکدیگر بشوند تا موقعی که یکی نابود شود و دیگری پیروز گردد؟ این که توکویل می‌گفت در جوامع آینده، طبقه متوسط طبقه غالب خواهد بود در واقع امر می‌خواست گریبان ذهن خود را از دغدغه و تشویش خلاص کند زیرا این گونه انتظارات راحت بخش و این گونه پیش گویی‌های خوش بینانه او را از کوشش در راه مبارزه با بی‌عدالتی‌های موجود معاف می‌کرد. او در عوالم ذهنی خود، جامعه‌ای را در اروپای آینده ترسیم می‌کرد که به اندازه جامعه آمریکایی پر تحرک باشد و در قبال مداومت تبعیضات طبقاتی و ناتوانی فقرای اروپای کهنسال به آسانی تسلیم وضع موجود می‌شد. البته انصاف باید داد که نظر او در درازمدت به هیچ وجه نادرست نبود و نظر مارکس هم غلط بود بدون این که در مقابل، نظر کوتاه‌مدت او مقرون به حقیقت باشد چرا که از اواسط قرن پیش،

○ از دید توکویل، پاسداری از آزادیهای فردی و سیاسی به یقین مهم تر از هر موضوع دیگر و نیز دموکراسی لیبرال مؤثرترین وسیله پاسداری از سلسله مراتب اجتماعی و نابرابریهای اقتصادی بود. اما از لحاظ مارکس، علت غایی تناقضات اجتماعی و تیره‌روزی طبقه کارگر ناشی از مالکیت خصوصی ابزارهای تولید بود و اگر این مشکل اساسی حل نمی‌شد، اصلاح روابط مالک و رعیت نمی‌توانست راه به جایی ببرد.

○ تو کویل و مارکس یک ویژگی مشترک داشتند: از فرصت طلبی بیزار و نسبت به شخصیت و افکار خود مطلقاً وفادار بودند. روزی که لویی ناپلئون قانون اساسی فرانسه را نقض و دوباره رژیم امپراتوری را برپا کرد، تو کویل سیاست را بوسید و کنار گذاشت.

سرمایه‌داری از طریق تراکم سرمایه به وجود می‌آید و بنابراین توسعه نیروهای مولد را به همراه می‌آورد و لذا غیرمستقیم بهره‌وری را بهبود می‌بخشد. اما به چه علت مارکس از یک مدل اقتصاد پویانده (دینامیک) که واجد خصوصیت تراکم نیرومند سرمایه هم هست استنتاج می‌کند که این گونه اقتصاد، علی‌رغم بهره‌وری متزاید آن، مآلاً باعث فقیر شدن توده‌ها می‌شود؟

لازمه یک پاسخ کامل به این پرسش، مطالعه تفصیلی سیستم ریکاردو و طریقه‌ای است که مارکس برای نیل به اهداف خود از آن سیستم استفاده کرده است. اما تذکر چند نکته برای روشن شدن قضیه کفایت می‌کند. چون مارکس مفهوم کار را بعنوان واحد اندازه‌گیری ارزش پذیرفته و برای اندازه‌گیری دستمزد (یا ارزش نیروی کار)، کالاهای ضروری برای تأمین زندگی کارگر و خانواده‌اش را بعنوان واحد فرض کرده بوده، پس به دو نتیجه می‌توانسته برسد. اگر به علت ارتقای میزان بهره‌وری، ساعات کار لازم برای تولید کالاهایی که نمودار ارزش دستمزد است کاهش یابد، از این لحاظ یا باید نرخ بهره‌برداری افزایش یابد یا دستمزد - و بدون این که حاکی از یک ارزش افزایش یافته باشد - باید در مقدار افزایش یافته‌ای از کالاها متجسم گردد. اما مارکس نگفته است که نرخ بهره‌برداری افزایش می‌یابد. او گفته است که این نرخ ثابت باقی می‌ماند. مارکس باید می‌گفت که همان قسمتی از یک روز کاری که صرف تولید ارزش می‌شود برابر با ارزش دستمزد، و چون بهره‌وری افزایش می‌یابد، سطح زندگی می‌بایست به بالا رفتن میل کند یا این که فقر رو به کاهش بگذارد. برای این که از وصول به چنین نتیجه‌ای پرهیز شود، مارکس نه مثل چندین اقتصاددان معاصر خودش، که عامل مذکور را بر نرخ موالید مؤثر می‌دانستند یعنی نرخ زاد و ولد را روی مسئله عرضه کار اثرگذار می‌دانستند، که به تبع آن دستمزدها افزایش پیدا می‌کرد، حجم ذخیره صنعتی را کارساز می‌دانست و به بیان دیگر فشاری که عرضه کار کارگران بیکار شده به علت تغییرات تکنیکی

مدام وارد می‌کند بر روی نرخ دستمزدها. اگر مارکس مطالعه اقتصاد را بعنوان یک ناظر محض شروع کرده بود بدون این که از قبل بدانند چه چیزی را می‌خواهد به اثبات برساند، با آن همه قوت و شدت به تحقق فقر مطلق حکم نمی‌کرد. ۳۲ و انگهی به وضوح معلوم است که مارکس از راه تجزیه و تحلیل پدیده سرمایه به اندیشه فقر مطلق نرسیده است و به همین ترتیب عمل می‌کند وقتی که می‌گوید: افزایش سرمایه ثابت به نسبت سرمایه متغیر و لذا کاهش میزان سود ۳۳ باعث فلج شدن تدریجی نظام اقتصادی‌ای می‌شود که سرمایه‌گذاری خصوصی موتور یا قوه محرکه آنست.

سال ۱۹۶۳ است (تاریخ تحریر این مقاله) و کشورهای غربی در نعمت و رفاه، و چنین می‌نماید که مارکس از جهت اقتصادی مرتکب اشتباه شده و اتفاقاً نظرات نادرست در زمینه‌ای داده که در آن، یکی از فاضل‌ترین پژوهندگان زمان خود بوده است، درحالی که تو کویل ظاهراً آینده را با وجود بی‌اطلاعی‌اش از اقتصادیات (البته همه امور نسبی است) درست حدس زده و شاید هم جهل وی از علم اقتصاد باعث درستی پیش‌بینی او شده است.

توکویل عقلی سلیم و حدسی صائب داشت و بدون دلیل استوار و تحلیل عمیق می‌گفت هر جامعه‌ای که وسوسه و دغدغه رفاه داشته باشد خواهد توانست برای اکثریت مردم وضع روحی و معنوی و شرایط اقتصادی طبقات متوسط را فراهم کند. در چنین جامعه‌ای مطالبات بی‌وقفه مردم و تضاد منافع میان آنها ظهور خواهد کرد، اما چنین جامعه‌ای زیاد راغب به انقلاب کردن نخواهد بود، چون شمار افرادی که چیزی از دست خواهند داد بسیار خواهد بود و در نتیجه ناخرسندی یک گروه منتهی به شورش نخواهد شد. «آنچه امروز ندارم محتمل است که فردا به دست آورم و اگر خود من هم آن را به دست نیآورم فرزندان من به دست خواهند آورد». به این ترتیب بدون این که حرف عجیبی زده باشیم می‌توانیم این اعتبار را برای توکویل قائل شویم که جامعه نگران و صلح‌جویی را که غربیان پانزده سال پس از جنگ دوم جهانی در آن زندگی

می‌کنند پیشاپیش حس کرده و گواهی داده است. اما نمی‌شود در همین احوال اشتباه اساسی دیگری را به مارکس نسبت نداد و آن خطا این است که مارکس پیش‌بینی می‌کرد در رژیم مالکیت خصوصی و بازار آزاد وضع زندگی توده‌های مردم الزاماً از بد بدتر خواهد شد و چون نظام سرمایه‌داری را مبارزات طبقاتی پاره‌پاره می‌کند و این نظام ناتوان از اصلاح و ترمیم خود است ناگزیر خانه خراب می‌شود و راه زوال پیش می‌گیرد. ولی آدم و سوسه می‌شود که در این زمینه تعمق بیشتری بکند و در نفس موفقیت‌هایی که مکتب مارکس به دست آورده تأیید نظرات توکویل را در خصوص وجود يك دوراهی در مقابل انسان بخواند.

توکویل قائل به احتمال در امور بود و می‌گفت در مقابل آینده انسان، دو راه باز است: یکی دموکراسی لیبرال و دیگری دموکراسی استبدادی. رژیم شوروی تجسم یکی از این دو راه است و رژیم‌های غربی تجسم دیگری، به گونه‌ای که نفس ادامه حیات و بقای سرمایه‌داری در کشورهای غربی خود مبطل پیش‌گویی‌های مریدان مارکس است در حالی که نظامهای استبدادی که می‌گویند مارکسیست هستند بیشتر فکر و مواضع توکویل را تأیید می‌کنند تا رد و ابطال آن. مگر در متنی که در بالا نقل کردیم توکویل نگفته بود که نظامهای استبدادی بدون آریستوکراسی هم پیدا می‌شود که قوانینش معطوف به تأمین رفاه توده‌هاست؟

با این وصف باید دقت کرد تا آدم به سوی تفسیرهایی که در عین حال فریبنده و آسان فهم است کشیده نشود. اگر در جریان سالهای اخیر، جامعه‌شناسان نسبت به واقعیات سیاسی و قوانین اساسی به معنای اعم و موسع آن (یعنی نحوه انتصاب فرمانروایان و نحوه تنفیذ قدرت) دقت و علاقه بیشتری نشان داده‌اند، مطمئناً به این جهت است که میان این دو ابرقدرتی که همه مساعی خود را وقف تأسیس نظامهای صنعتی می‌کنند تعارض خیره‌کننده‌ای وجود دارد. یکی طرفدار دموکراسی لیبرال است (به معنای مورد نظر توکویل) و دیگری کمال مطلوب را در ریشه‌کن

کردن مفهوم طبقه اجتماعی می‌جوید و به سبک رؤیای مارکس در جوانی، آرزومند یکی شدن جامعه و دولت است. ما جامعه شوروی را جامعه‌ای استبدادی می‌دانیم، اما سخنگویان این جامعه، انگشت اتهام را به سوی ما برمی‌گردانند و وابستگی برده‌مآب کارگزاران غربی به مالکان ابزارهای تولید و تقید خود دولت را به اصحاب انحصار و به اقلیتی که از جهت اجتماعی نیرومند و مستولی است افشا می‌کنند و می‌گویند به همین جهت است که این اقلیت قادر است کسانی را که شهروندان خیال می‌کنند برگزیده‌اند تا به نام آنها حکومت کنند با سرانگشت خود بچرخاند.

اما آیا این گونه تبادل اتهامات را می‌توان در حکم گفتگویی آشتی‌ناپذیر و بی‌عاقبت تلقی کرد؟ خود این لفظ آشتی‌ناپذیری، برحسب این که در کشورهای این سوی پرده آهنین به کار رود یا در آن سوی پرده آهنین، آیا دو معنای متفاوت پیدا نمی‌کند؟ یا این که نفس تماشای واقعیات کشورهای تحت سلطه این دو نوع سیستم کشورداری، درستی و نادرستی مدعیات متعارض را مشخص می‌کند؟

اما گفتیم که خطای عمده مارکس این بود که خیال می‌کرد فقط يك انقلاب عمقی قادر است طبقه کارگر را آزاد کند، یعنی هم باعث بهبود سطح زندگی او بشود و هم مشارکت او را در زندگی جمعی تأمین نماید. خطای دیگری که نه خود مارکس بلکه مریدان مارکس مرتکب شده‌اند این بوده که از يك انتقاد درست به يك نتیجه غلط رسیده‌اند. برقراری آزادی‌های فردی یا حقوق ذهنی (یعنی حقوق سیاسی) که توکویل عاشقانه به آنها علاقمند بود کافی نیست برای این که به آدم احساس آزادی دست بدهد و بدتر از این، آن که این نوع آزادی آنقدر کارساز و مؤثر نیست که بتواند سرنوشته کسانی را که فقیرانه زندگی می‌کنند و موجب ماهیانه‌شان هیچ‌وقت محرز نیست، به دست خود آنها بدهد. این ایراد و انتقاد درست است اما این که از همین نکته نتیجه بگیریم آزادی‌های صوری يك تجمل است در خور برگزیدگان و عزیزان بی‌جهت، استنتاج نادرستی است. زیرا تجربه شوروی به گونه‌ای قانع‌کننده ثابت می‌کند که افراد مردم، «شرکت

○ در پاسخ به این پرسش که چگونه توکویل با تفکر و استدلال سیاسی اش توانست شیوع عمومی و انتشار فکرفراه را پیش‌بینی کند، نه مارکس که همه کتابهای اقتصاد را خوانده بود؟ می‌توان گفت که در بسیاری موارد مشاهده ساده‌دلانه و بدون پیش‌دوری و نیز تجربه تاریخی، بر استدلالهای ناکامل و يك جانبه‌ارباب تخصص برتری دارد.

تولیدکنندگان» تحت مدیریت کارگران مبدل شده به طبقه حاکمه را نه به چشم عوامل آزادی بخش مردم، بلکه بعنوان مسئولان بردگی مطلق مردم نگاه می کنند.

من به انقلاب مجارستان در سال ۱۹۵۶ یعنی تنها انقلاب ضد توتالیتریسم قرن می اندیشم که می توان به آن پیروزمند گفت، هر چند قشون خارجی سرانجام «نظم را در بوداپست» برقرار کرد. اما این انقلاب به طرز غریبی شباهت دارد به آن انقلابی که مارکس خواب آن را در ۱۸۴۳ می دید. مارکس در این خصوص نوشته است: «فلسفه، مغز اندیشنده این خروج از قیومت و عمل رهایی بخش است و طبقه کارگر دل آن». اما در مجارستان، این روشنفکران و اصحاب اندیشه بودند که در جمعی موسوم به محفل پتوفی^{۳۴} گردآمدند و مردم را به قیام برانگیختند و در مقابل دروغ و فریبی که خود قربانیان آن بودند به پا خاستند. کارگران، به دعوت نویسندگان و هنرمندان، به خیابانها ریختند و رژیم را کوشی^{۳۵} را که مجسمه استبداد بود ساقط کردند و ارزشهایی را که روشنفکران باید حفاظت کنند متحقق نمودند. از آن جمله حق دریافت حقیقت، ساده ترین و عمیق ترین حقوق فردی بود که به نظر لیبرالها - به معنای قرن نوزدهمی کلمه - جوهر آزادی به شمار می رفت.

اما یک لحظه تأمل کنیم درباره معنای این نکته باطل نما که در واقع منطق درستی را در بطن خود نهفته دارد، زیرا مارکس از روی اعتراض می پرسید، آزادی های صوری و حق بیان و نوشتن و انتخاب و کیل و ایمان یافتن به خداوند فلان مذهب چه معنایی می تواند داشته باشد در حالی که وجود واقعی انسان، یعنی حیات روزمره و کار روزانه، محبوس ضروریات بی رحمی است که قدرت ارباب و ستمگری نیازهای طبیعی آدمیزاد، آنها را به وجود آورده است. وقتی که می بینیم بعضی اصحاب امتیازات آنقدر که آزادی های صوری خود آنها محفوظ بماند خشنودند و باکی از تنگدستی توده ها ندارند و با آن سر می کنند، می فهمیم که اعتراض مارکسیستها به هیچ وجه معنای خود

را از دست نداده و از طراوت نیفتاده است. اما روزی که به بهانه آزادی های واقعی (غیر صوری) حاکمیت دولت به کل جامعه سرایت نماید و رفتار فرسته به حوزه فردی و خصوصی دست اندازی کند آن وقت است که روشنفکران و خود توده های مردم آزادی های صوری را مطالبه خواهند کرد.

از جهت اهداف و شعارها هیچ انقلابی به اندازه انقلاب ۱۹۵۶ مجارستان به انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه شبیه نیست. نکته آن که انقلاب مجار بر ضد یک نظام استبدادی متعارف سنتی انجام نگرفت. این انقلاب بر ضد رژیم صورت بست که خود را طرفدار کارگران و روشنفکران و آینده گرایی معرفی می کرد و برای این که ماهیت حقیقی رقبای خود را حتی بر خود پوشیده نگه دارد می کوشید به آنها بر حسب ضد انقلاب بزند تا آنها را از اعتبار بیندازد. البته رژیم مجار چیزی جز دروغ نمی بافت. محفل یا انجمن موسوم به پتوفی و «ایمر ناجی» ضد انقلاب نبودند و قصد نداشتند مجارستان تحت رژیم سابق را که دیگر وجود نداشت دوباره زنده کنند یا اراضی زمین داران بزرگ را به آنها پس بدهند یا بانکها و کارخانه ها را به سرمایه داران بازگردانند. در انقلاب مجار مالکیت عمومی ابزار تولید به زیر سؤال نرفت و به اعتباری اساساً هیچ کس به این جور کارها اشتیاقی نداشت (دستکم تا حدی که قضیه به سرمایه های عظیم متمرکز مربوط می شد). دهقان به زمین و کشتزار خود علاقمند بود و ملی کردن تجارت و صنایع دستی در خارج از حوزه جزم اندیش ایدئولوژی محلی از اعراب نداشت. و خلاصه کلام آن که روشنفکران و توده های مردم، در سال ۱۹۵۶ مثل سالهای ۱۸۴۸ فریاد «آزادی» می کشیدند و حقوق فردی طلب می کردند و آزادی مشارکت در انتخابات و احزاب متعدد می خواستند و سرانجام این که هر یک از انسانها محرومیت را حس می کردند و خواستار آزادی ملی و گروهی بودند. هر شهروند فکر می کرد اگر افرادی را که او برای حکومت کردن برمیگزیند خود باز یچه قدرتی بیگانه و قاهره باشند، نقش او در این میان محدود و مسخره آمیز

○ تجربه شوروی ثابت می کند که مردم، «شرکت تولیدکنندگان» تحت مدیریت کارگران مبدل شده به طبقه حاکمه رانه به چشم عوامل آزادی بخش، بلکه بعنوان مسئولان بردگی مطلق مردم می نگرند.

خواهد بود.

البته می‌توان بر ما ایراد گرفت که انقلاب مجار پیش از هر چیز امری ملی بوده و هنگامی که ما آن را از طریق يك نوع دیالکتیک^{۳۶} میان آزادی‌های صوری و آزادی‌های واقعی تفسیر می‌کنیم در واقع معنی و مفهوم این انقلاب دچار تحریف می‌شود. مارکسیست‌ها آزادی‌های صوری را تحقیر می‌کنند ولی در کشوری که کل جامعه کاملاً مطیع و منقاد و انگار جذب بدنه دولت شده، آزادی‌های صوری تبدیل به شعار نهضت‌های مردمی شده و اساساً هیچ‌گونه اعتراضی نمی‌تواند بلافاصله سیاسی نشود و مورد مجارستان هم مورد افراطی منتهی‌الیه نیست. حتی در اتحاد شوروی هم چیزی که مدام محل پرسش است آزادی (صوری) است که باید به روشنفکران داده شود. در سال‌هایی که استالین حکومت می‌کرد و یکپارچگی در کل ممالک شوروی غلبه داشت مسئله آزادی ظاهراً مطرح نمی‌شد. نظم و نسقی که از بالا توسط مردمی تنها و از طریق ایجاد وحشت اعمال می‌شد، حتی خود زبان و بیان را به قید بندگی مقید می‌کرد و روایات و تعبیرات گونه‌گون ایدئولوژی حاکم را میلیون‌ها آدم در چهار گوشه عالم تکرار می‌کردند. مثلاً اگر به مردان رویوش سفید (یعنی پزشک‌ها) می‌گفتند آدم کش، دم و دستگاه همه احزاب کمونیست و کلیه نهادهای تبلیغاتی، فرمان مرشد اعظم را تکرار و ترویج می‌کردند و نفرت و غیظ فرمایشی به پزشکان از همه جا بی‌خبر پاریس که گاهی به سائقه اعتقادات انسان‌دوستانه به مکتب مارکسیسم - لنینیسم گرویده بودند ابلاغ می‌شد.

از مرگ استالین به بعد، نظام دروغ‌گویی دولتی فرو ریخته و رژیم در جستجوی یافتن راه‌حلی است میان احترام به ایدئولوژی حکومت و آزادی بیان، که نویسندگان و هنرمندان طالب آن هستند.

چرا باید بر هنرمندان نقاش، کار کردن در سبک فرمالیسم و بر نوازندگان، موسیقی دودکافونیک^{۳۷} را منع کرد؟ اما اگر هنر در خدمت حزب و بنا کردن سوسیالیسم نباشد و اگر ایدئولوژی، دیگر بر کل حیات اجتماعی

حاکم نباشد، وحدت يك جامعه بی‌طبقه، یکپارچگی این جامعه فاقد عناصر متضاد و نیز دولتی که در این جامعه مظهر قاطبه مردم است به نوبه خود در معرض مخاطره قرار می‌گیرد. آن وقت نوعی جدایی و انفکاک میان حوزه عمومی و حوزه‌های خصوصی، یعنی قلمرو اراده عام و حوزه‌هایی که فرد می‌تواند و باید به حال خود رها شود به ظهور می‌پیوندد و اگر روزی چنین شود، خصلت انحصارجویی حزب کمونیست به چه چیزی تکیه خواهد زد؟ چگونه ادعای خود را مبنی بر این که قدرت مطلقه باید در دست او باشد توجیه خواهد نمود؟ به چه جهت فقط حزب حق دارد که حقیقت اعلی را بگوید و هر لحظه که اراده کند در مقابل بروز خطرات پایدار جزم‌اندیشی و فرصت‌طلبی، حقیقت مورد نظر خود را تفسیر مجدد کند: این که رژیم‌های مارکسیستی - لنینیستی در جستجوی آزادی‌های واقعی اقتصادی و اجتماعی هستند و حال آنکه می‌بینند ورثه همه کسانی که در جریان قرون با جزمیون نبرد کرده‌اند و نه از اطاعت قیصر روم بلکه از پرستش وی امتناع کرده‌اند به‌پا خاسته‌اند و معترضان ابد مدتی که هیچ وقت در مبارزه به طور قطعی پیروز نشده‌اند ولی هیچ وقت هم تسلیم شکست نگشته‌اند، اینک در برابر آنها ایستاده‌اند. این نکات که گفته شد از روی اتفاق نیست و مبنای منطقی دارد.

از من ایراد خواهند گرفت که مشاخره میان خروشچف و روشنفکران و انقلاب مجارستان در ۱۹۵۶ هیچ دخلی به مارکسیسم ندارد و مارکس نمی‌خواسته آزادیهای صوری بورژوازی را از میان ببرد بلکه میل داشته آن را تکمیل کند. من مخالفتی با این گونه حرفها ندارم، اما به هر تقدیر يك سرمشق عمل، مثل مکتب مارکس فقط نباید در خصوص اهداف و مقاصد خود حساب پس بدهد، بلکه ملتزم است به این که درباره مفاهیم ضمنی اهداف خود هم - حتی اگر مخالف ارزشها و اهدافش باشد - مسئولیت قبول کند. البته من هم موافق هستم که قدر قدرتی يك حزب، مثل حزب بالشویک، با اندیشه مارکس تطبیق نمی‌کند و از ۱۹۱۷ به بعد هم

○ انقلاب ۱۹۵۶ مجارستان
بر ضد يك نظام استبدادی
متعارف و سنتی انجام
نگرفت، بلکه بر ضد رژیم
صورت بست که خود را
طرفدار کارگران و
روشنفکران و آینده‌گرایی
معرفی می‌کرد و برای این که
ماهیت حقیقی رقبای خود
را حتی بر خود پوشیده
نگهدارد، می‌کوشید تا با
زدن بر چسب ضد انقلاب
آنهار از اعتبار بیندازد.

می‌کند.

در مجارستان شور و جهش انقلابی از ناحیه روشنفکران به ظهور پیوست، اما اگر خود توده‌های مردم تنگدست و ذلیل نبودند و لذا حس نمی‌کردند که استثمار شده‌اند، دنبال روشنفکران راه نمی‌افتادند و چون در يك مملکت کمونیستی نمی‌شد «سوءاستفاده‌چی خصوصی» وجود داشته باشد، پس فقط حزب کمونیست مجارستان یا حزب کمونیست اتحاد شوروی بعنوان مسئول استثمار کارگران مطرح می‌شد. وانگهی، در سال‌های پس از جنگ دوم، سیاست اقتصادی که در کشورهای اروپای شرقی اعمال می‌شد، در يك مورد اساسی، شباهت به سیاستی اقتصادی داشت که مارکس آن را خصوصیت بارز رژیم سرمایه‌داری تلقی می‌کرد که عبارت بود از شعار «جمع کنید، انباشته کنید، قانون همین است و پیامبران هم همین را سفارش کرده‌اند». این عبارت مشهور، در عرف سیاست‌سازندگی سوسیالیستی به معنای اولویت دادن به امر سرمایه‌گذاری است خصوصاً در صنایع سنگین به جای سرمایه‌گذاری در صنایع مصرفی. انقلاب برضد فقر، علی‌رغم توسعه ابزارهای تولید، آیا چیزی غیر از انقلابی است که مارکس آن را اعلام کرده بود ولی افزایش و برآمدگی سطح زندگی در کشورهای غربی در حقیقت از وقوع آن جلوگیری کرد؟

از سوی دیگر خطاست اگر گمان کنیم که در کشورهای غربی وجود آزادی‌های صوری محرز است و فقط آزادی‌های واقعی است که تنها موضوع مطالبات مردم است. چیزی که رژیم‌های غربی را از کشورهای نوع شوروی متمایز می‌کند تکثیر حوزه‌های خصوصی و عمومی و نیز چندگانگی گروه‌های اجتماعی است که بعضاً به رسالت خاص خویش آگاه می‌شوند و با نظام موجود به مخالفت می‌پردازند و مآلاً تبدیل به يك طبقه می‌شوند، و نیز تکثیر احزابی که برای تصرف قدرت با یکدیگر رقابت می‌کنند از این مقوله است. اما برحسب این که کشور کدام باشد و اوضاع و احوال چه باشد، آزادی‌های صوری (از زمان مک‌کارتیسم)^{۳۸} یا

تعداد زیادی از مارکسیست‌ها از این که بپذیرند مالکیت عمومی ابزارهای تولید و برنامه‌ریزی، در غیاب آزادی سیاسی، نوعی تحقق سوسیالیسم باشد امتناع کردند، ولی با تمام این اوصاف، تصور از میان برداشتن تضادهای طبقاتی و الغای دوگانگی جامعه و دولت بدون توسل به يك قدرت مطلق یعنی بدون توسل به آن چه دیکتاتوری طبقه کارگر نامیده می‌شود زیاد آسان نیست. خود پرولتاریا یعنی جمع میلیون‌ها کارگر نمی‌تواند دیکتاتوری را اعمال کند. از این جهت می‌توان فهمید مارکسیسمی که روش اصلاحات تدریجی را کنار بگذارد و از پذیرفتن قضیه دوام و بقای حوزه‌های متمایز اقتصادی و سیاسی که غایت آن آزاد کردن قاطبه مردم از این طریق است که تولیدکنندگان، خود، سرنوشت خود را به دست بگیرند، کارش به جایی می‌کشد که همه مردم بنده و زرخیزد یک حزب یا به عبارت دیگر یک انسان بشوند. زیرا چگونه «اتحادیه تولیدکنندگان» قادر تواند بود مبانی يك جامعه را دوباره سازمان دهد اگر «اتحادیه یا شرکت یا انجمنی» خود را مستعد فرماندهی نشان ندهد؟ به عبارت دیگر، اگر خود انجمن یا اتحادیه تولیدکنندگان نتواند خود را به صورت يك حزب یعنی سلسله‌مراتب و ستاد اخذ تصمیم و رهبری متشکل کند نخواهد توانست بنیاد جامعه را اصلاح نماید.

آیا باید گفت که تاریخ به گونه‌ای مردم را دست می‌اندازد زیرا مردم کشورهایی که فلسفه «آزادی‌های واقعی» در آنها جریان دارد آرزو می‌کنند که آزادی‌های صوری در کشورهايشان رواج پیدا کند؟ و نیز آیا می‌توان گفت که در مقابل قضیه مذکور، در کشورهایی که دستکم مهمترین ارکان آزادی‌های صوری تضمین شده است آزادی‌های واقعی رواج دارد و آزادی‌های صوری از اعتبار چندانی برخوردار نیست، اما در همین کشورها با توجه به امر مالکیت خصوصی ابزارهای تولید، اقتدار اجتماعی و شاید قدرت سیاسی يك اقلیت در حوزه خصوصی ادامه دارد؟ معذک این گونه رابطه دیالکتیکی در عین حال که متضمن بخشی از حقیقت است يك واقعیت تاریخی بسیار بغرنج را زیاد ساده

○ در مجارستان شور و جهش انقلابی از ناحیه روشنفکران ظاهر شد، اما اگر خود توده‌های مردم تنگدست و ذلیل نبودند و حس نمی‌کردند که استثمار شده‌اند، دنبال روشنفکران راه نمی‌افتادند.

آزادی واقعی (مورد نظر کارگرانی که به مکتب مارکیست - لنینیست سر سپرده‌اند) ظاهراً در مخاطره افتاده‌اند و علت کشمکش‌ها را هم در آن باید جستجو کرد، به گونه‌ای که گاهی به جای دولت، خود جامعه اجحاف‌گر و ستمکار به نظر می‌آید (مثلاً از لحاظ سیاهان آمریکایی) و گاهی کاسه و کوزه را بر سر دولت می‌شکنند و می‌گویند اوست که با افزایش حقوق موافقت نمی‌کند، اوست که فرضاً گوش به فرمان اقلیت‌های مقتدر ثروتمند است یا اوست که از توطئه نظامی‌ها یا دسیسه صاحبان صنایع تبعیت می‌کند و خلاصه اوست که ظاهراً به اراده کسانی که مطابق قانون دموکراسی باید الهام‌بخش یا کارگردان امور باشند (یعنی ملت) گردن نمی‌گذارد.

بنابراین چه گذشت، می‌بینیم که رابطه دیالکتیکی میان آزادی‌های صوری و آزادی‌های واقعی در رژیم‌های شوروی (یعنی کمونیستی) و رژیم‌های غربی محدود به این نمی‌شود که به طنز و طعنه موافق را به مخالف تبدیل کنیم. کسانی که به دنبال تأمین آزادی‌های واقعی رفتند آزادی‌های صوری را از میان بردند بدون این که به آزادی حقیقی جاندار دست یابند. با این وصف در جوامعی که به آزادی‌های صوری وفادار مانده‌اند توده‌های مردم به مطالبه آزادی‌های واقعی بیشتر ادامه می‌دهند یعنی می‌خواهند از رفاه بیشتری برخوردار شوند و در تمشیت امور مؤسسات تولیدی یا خود حکومت مشارکت بیشتری پیدا کنند. به جای این آتی‌تر یا نقیض، نقیض دیگری را می‌نشانم و می‌گویم: در جامعه‌ای تک حزبی که حزب یک رژیم استبدادی را حمایت می‌کند و روشنفکران و نویسندگان و هنرمندان را ممنوع می‌کند که مطابق نبوغ و استعدادشان منویات خود را بیان کنند، مطالبه آزادی صوری به صورت خاموش یا همگانی، طراوت گذشته خود را دوباره باز می‌یابد و در بعضی شرایط به تندی و خشونت گذشته خود می‌گراید. اما توده‌های مردم حتی موقعی که ناخشنود هستند به نظر نمی‌آید که جزئیات اعتقادی رژیم، مثل مالکیت عمومی ابزار تولید و برنامه‌ریزی را به زیر

سؤال ببرند؛ اینان، دستکم در کشورهای اروپای شرقی، قضیه تک حزبی بودن را به پرسش می‌کشند، به گونه‌ای که اگر لهستانی و چک و مجار را به حال خود رها کنند، اصل رقابت بین احزاب و مناظره و مذاکره پارلمانی را دوباره عکس خواهند کرد. به بیان دیگر، در آن سوی پرده آهنین، اعتراضات مربوط به نارسایی‌های اقتصادی و اجتماعی که مسلماً متعدد و متنوع است به صورت یک ایدئولوژی جانشین تشکل پیدا نمی‌کند، در حالی که در حوزه سیاست، ایدئولوژی‌ها یا حتی نهادهای جانشین حاضر یراق و آماده به خدمت به نظر می‌آیند.

در کشورهای غربی، اصول آزادی‌های صوری و دموکراسی لیبرال، دیگر مورد بحث و انتقاد جدی قرار نمی‌گیرد (از بس که ریشه‌دار شده) مگر در مواردی که اقلیت‌های معتقد به مکتب مارکس و لنین به این اصول بتازند یا در احوالی که دولت وقت عاجز از حل کردن مسائل فوری و فوری می‌شود بعضی زبان به اعتراض بکشایند. اما مطالبات و نارضایی‌های اجتماعی و اقتصادی هم با این که متعدد و متنوع هستند نمی‌توانند به آسانی به صورت یک سیستم یا یک مکتب جانشین تشکل پیدا کنند (همان‌طور که در کشورهای کمونیستی، چنان که دیدیم، افکار مخالف قادر به تشکل یافتن نیستند). برحسب مورد، معترضان یا گریبان خود دولت را می‌گیرند یا به انتقاد از نهادهای صاحب انحصار یا سازمانهای عظیمی که پیش‌تاز ترقیات فنی هستند یا مؤسسات کوچکی که هنوز محبوس روشهای کهنه و خارج از رده می‌باشند می‌پردازند. باز هم تکرار می‌کنم که قطع نظر از آن اقلیتی که به رژیم کمونیستی اعتقاد قلبی دارد، در کشورهای غربی، چه روشنفکران و چه توده‌های مردم ظاهراً نه راضی هستند و نه انقلابی، نه آزاد هستند و نه بنده.

اما چون درست بنگریم، انگار که ناخشنودی مردم قادر نیست یک نوع اراده معطوف به انقلاب به وجود بیاورد، چرا که علل این گونه عدم رضایت‌ها آنقدر متعدد و تیره و تار است که هیچ نظریه کلی نمی‌تواند آن‌ها را بفهمد و هیچ اقدامی نمی‌تواند در چشم به هم زدن عوامل

○ رابطه دیالکتیکی میان

آزادی‌های صوری و آزادی‌های

واقعی در رژیم‌های شوروی

(کمونیستی) و رژیم‌های

غربی به این محدود نمی‌شود

که با طنز و طعنه موافق را به

مخالف تبدیل کنیم. کسانی

که به دنبال آزادی‌های رفتند،

آزادی‌های صوری را از میان

بردند بی آنکه به آزادی

حقیقی جاندار دست یابند.

نارضایی را ناپود کند. نارضایی در کشورهای غرب نه تن به یأس می‌سپارد و نه می‌تواند تبدیل به امیدواری به حل و فصل عوامل مسبب نارضایی بشود.



چه جوابی باید به پرسش بالا داد دایر بر این که آیا جوامع صنعتی امروز ورثه لیبرالیسم هستند و قبل از هر چیز دیگر به حقوق فردی و نهادهای و کالتی (مثل مجلس شورا و...) می‌اندیشند یا اراده نامتعادل تمدن‌آفرین مارکسیست‌ها که به مسئله آزادی مطابق سبک و سیاق خودشان فکر می‌کنند، اما آزادی مورد نظر آنها آزادی‌ای است که از طریق تجدید تشکیلات اساسی جامعه، یعنی از طریق زیربنای اقتصادی و اجتماعی آن ناشی می‌شود؟ اما در درجه اول پاسخی که می‌توان داد این است که تا حدی تمام جوامع صنعتی وارث یک اراده افراط‌کار تمدن‌آفرین هستند به این معنا که کلیه جوامع صنعتی به حدی اعتماد می‌کنند به سیطره‌ای که انسان به یمن تکنیک روی طبیعت پیدا می‌کند و به برکت تأسیس سازمان و تشکیلات بر پدیده‌های اجتماعی تسلط می‌یابد که هیچ حکومتی و هیچ نظریه پرداز نیست که نگوید بعضی از گونه‌های فقر را امروزه می‌توان ریشه‌کن کرد و نیز احدی تسلیم نخواهد شد به این که منفعلانه مصائبی چند - در این جا و آن جا - بر سرش فرو ریزد بدون این که سزاوار آن باشد. از میان آزادی‌هایی که در «منشور آتلاتتیک»^{۳۹} تصریح شده، دو تا هست که در مکتب لیبرالیسم سنتی وجود نداشته است: یکی آزادی ناشی از نیاز است و دیگری آزادی ناشی از ترس. زیرا نیاز و ترس و گرسنگی و جنگ، همه در طول قرون، در متن زندگی انسان بروز کرده‌اند و پدیده‌های آشنایی بوده‌اند. و به هر حال این که بگوییم دیگر قحطی و خشونت ریشه‌کن شده است هیچ کس باور نمی‌کند، اما این که روزی این دو نقیصه از میان برخیزند چرا نباید امید آن را در دل نگه داشت؟ این که آرزوی از میان بردن این گونه نقایص، مطلب نوظهوری باشد و حکایت از غروری بکند که پدران بنیان‌گذار (۲) آمریکا و توکویل به آن

عقیده نداشتند و آن را تأیید نمی‌کردند اصلاً نمی‌تواند محل تردید باشد. چرا که این آرزو از تعادل و هم‌ارزی میان ستمگری اشیاء و ستمگری انسان‌ها یا به عبارت شاید درست‌تر، از این عقیده ناشی می‌شود که يك انسان محروم از نان و سواد قربانی اشیاء نیست، قربانی انسانهاست. این که آدمیزاد حق داشته باشد حکومت مطلوب خود را انتخاب کند و پروردگار خود را بپرستد، فقط آدمها هستند که می‌توانند انسان‌های دیگر را از مبادرت به چنین اعمالی مانع شوند. اما چه کسانی مسئول ایجاد نیاز و ترس هستند و چه کسانی می‌توانند بر این دو فایق آیند؟ هیچ وضع اجتماعی‌ای نباید وجود داشته باشد که اراده متعقل انسان نتواند در آن کارگر افتد. متن این عبارت، تقریباً مارکسیستی است اما حاکی از ایمان مشترک یا توهمات عمومی جوامع مدرن است.

از وقتی این‌گونه برابری و هم‌ارزی وضع شد و این‌گونه آرزومندی‌ها و بلندپروازی‌ها به کرسی نشست، جوامع صنعتی حتی از نوع غربی که نام مادیسون^{۴۰} و جفرسون^{۴۱} را پیوسته بر زبان دارند و مارکس و مکتب مارکس را از خود می‌رانند، حتی اگر عملاً دموکراسی لیبرال باقی بمانند روح حاکم بر آنها عمیقاً متفاوت است با آنچه محرک نویسندگان قانون اساسی آمریکا یا عاملان انقلاب کبیر فرانسه بوده است. مادام که تنها استبداد وحشت‌انگیز، استبداد حکومتی است که برای اعمال قدرت حد و حصر نمی‌شناسد یا استبداد مردی است که در اعمال قدرت زیاده‌روی می‌کند، آدمها در قبال اقتدار دولت و خودکامگی فرمانروایان به اقدامات احتیاطی متعدد متوسل می‌شوند. از روزی که تنگدستی و بدبختی کمتر ناشی از خود جامعه باشد و بیشتر مربوط به افراط‌کاری‌های پلیس و بی‌عدالتی پادشاهان، دغدغه اساسی این باید بشود که یا قدرت حکومت را محدود کنیم یا کاملاً برعکس عمل کنیم. یعنی امکاناتی در اختیار حکومت بگذاریم که متناسب با وظایف او باشد و این وظایف تقریباً بی‌حد و حصر است. مکتب لیبرالیسم به این جهت که اساساً به آدمیزاد بدگمان است،

○ در جامعه‌ای تك حزبی که حزب يك رژیم استبدادی را حمایت می‌کند و روشنفکران و نویسندگان را از اینکه اندیشه‌هایشان را مطابق نبوغ و استعداد خود بیان کنند باز می‌دارد، مطالبه آزادیهای صوری به صورت خاموش یا آشکار طراوت گذشته خود را دوباره بازمی‌یابد و در برخی موارد به تندوی و خشونت گذشته خود می‌گراید.

امکانات اعمال قدرت را با خست در اختیار مسئولان می‌گذارد. اعتمادی که ما به علوم و فنون داریم باعث می‌شود که سازمان و تشکیلات اداری از کندی‌های ناشی از جلسات بحث و مشاوره و فلج ناشی کاربرد روش «توازن قدرت و کنترل متقابل»^{۴۲} که نویسندگان قانون اساسی آمریکا هنر اعلی و تضمین آزادی را منحصر در آن می‌دانستند خشمگین بشود. آنچه دیروز مایه غرور قانونگذاران بود امروز مایه نومیدی اصحاب فنون است.

اما یقین است که جوامع صنعتی از نوع غربی که بیش از همه، پیشرفته‌ترین جوامع صنعتی به‌شمار می‌آیند ماهیت دموکراسی لیبرال به معنای مورد نظر توکویل دارند و نویسنده کتاب «دموکراسی در آمریکا» یعنی همین توکویل قضیه را درست دیده است. فدراسیون ایالات متحده برقرار ماند و از بدو تأسیس فقط یک بار دچار مخاطره و تهدید شد که آن را هم توکویل پیش‌بینی کرده بود و آن خود ناشی از قضیه برده‌داری بود. نهادهایی که از لحاظ توکویل مظهر و تضمین‌کننده آزادی بودند مثل نقش شهروندان در تمشیت و اداره امور محلی، انجمن‌های متنوع متشکل از داوطلبان (برای تحقق فلان هدف)، حمایت متقابل میان روحیه دموکراتیک و روحیه مذهبی، علی‌رغم افزایش تمرکز قدرت اداری و تشدید اقتدارات رئیس‌جمهور برقرار ماند، اما به محض آن که آمریکا مواجه با دشمنانی می‌شد و رئیس‌جمهور مجبور می‌شد سیاست خارجی فعالانه‌ای اعمال کند، تشدید اقتدارات رئیس‌جمهور - به نظر توکویل - امری واجب و اجتناب‌ناپذیر می‌شد.

به این ترتیب بی‌معنی خواهد بود اگر بگویم کوشش برای تأمین منابع ضروری برای این که تمام افراد بتوانند شخصیت خود را به حد شکفتگی برسانند تا بتوانند واقعاً آزادانه سرنوشت خود را رقم بزنند، تناقض دارد با آرمان لیبرالیسم قرن هجدهمی، ترس از استبداد و خودکامگی، و ایمان به صحت هر عملی که منطبق با نصوص قانون اساسی آمریکا باشد. حتی در نگاه اول هم پیداست که

ستبر شدن ریشه‌های دموکراسی لیبرال و رونق این گونه نظامها در کشورهایی صورت می‌بندد که به یک سطح مکفی زندگی نایل شده‌اند تا توده‌های مردم مزایای آن را به رأی‌العین ببینند. با توجه به این که جمهوری آمریکا در چارچوب یک قانون اساسی لیبرال توانسته به مرتبه اول قدرت اقتصادی در جهان و به تمول و فراخی معیشت برسد، به چه جهت میان حقوق شخصی یا آزادی‌های صوری و آزادی‌های واقعی (یعنی ترویج رفاه و مشارکت اجتماعی مردم) نوعی تناقض احساس می‌شود؟ بنابراین، قضیه این نیست که نوعی تناقض بین این دو سنخ جامعه پیدا کنیم، مطلب این است که چگونه می‌توان این حقیقت را تمیز نداد که ترس از خودکامگی و غرور بی‌حد و حصر متعلق به دو حوزه فرهنگی باشد و این دو در قبال مسئله جامعه دو رویه کاملاً متفاوت اتخاذ کنند؟ شاید بعید نباشد که آمریکایی‌ها اولین کسانی باشند که به کره ماه دست یابند^{۴۳} و به این ترتیب به اثبات برسانند که جلسات تحقیقاتی پایان‌ناپذیر کمیسیون‌های مجلس سنای آمریکا که خود از بقایای سنت‌های بورژوازی آمریکاست به هیچ‌وجه اراده‌ای را که اسپنگلر^{۴۴} به آن اراده فاست می‌گفت و نیز تشکیلات گروهی را تضعیف نمی‌کند. من انکار نمی‌کنم که مردم ایالات متحده بتوانند ارزشهای اعتقادی خود را دست نخورده حفظ کنند. هر ملتی، گاهی به صورت ناخودآگاه به آرمان‌هایی که در بدو ولادت داشته است وفادار باقی می‌ماند.

اما آیا آنچه در خصوص ایالات متحده حقیقت می‌نماید به همین اندازه در مورد دیگر کشورهای غربی هم صادق است؟ و حتی بقیه کشورهای جهان هم مصداق آنند؟ به این پرسش جواب قاطع ندهیم اما صورت مسئله را قاطعانه تشریح کنیم. تا نیم قرن پیش، قانون اساسی و آزادی‌های صوری، اگر هم کل مفهوم تجدد در آن خلاصه نمی‌شد دستکم یکی از عناصر مدرنیته به‌شمار می‌آمد. یک روز کشور ژاپن از مجاورت خطر خارجی آگاه شد و تصمیم مؤکد گرفت که خود را به سیاق غرب درآورد که این قضیه یکی از شگفت‌انگیزترین حوادث تاریخ

○ در کشورهای غربی، قطع نظر از اقلیتی که به رژیم کمونیستی اعتقاد قلبی دارد، چه روشنفکران و چه توده‌های مردم ظاهرانه راضی هستند نه انقلابی، نه آزاد هستند نه بنده. گویی ناخشنودی مردم نمی‌تواند نوعی اراده معطوف به انقلاب به وجود آورد، زیرا علل این گونه ناخرسندیها بسیار متعدد و مبهم است. نارضایی در کشورهای غربی نه تن به یأس می‌سپارد و نه می‌تواند تبدیل به امیدواری به حل و فصل مسائل مسبب نارضایی شود.

○ تانیم قرن پیش، قانون اساسی و آزادیهای صوری، اگر هم کل مفهوم تجدد در آن خلاصه نمی شد، دستکم یکی از عناصر مدرنیته به شمار می آمد. امروز کوره ذوب آهن نمادی بلیغ تر از پارلمان برای ابلاغ مدرنیته است.

جهان بود و اقدام کرد تا يك قانون اساسی و يك پارلمان و در عین حال علم و تکنیک اروپا و آمریکا را اقتباس کند. گروه «تركهای جوان» هم کمتر از ژاپنیها مصمم به مدرن کردن سیاست و ارتش خود نبودند. نماد متجدد کردن سیاست، تأسیس پارلمان بود. امروز کوره ذوب آهن نمادی بلیغ تر از پارلمان است برای ابلاغ مدرنیته.

حتی تقابل جوامع شوروی و جوامع غربی هم خصلت ابهام آمیز بودن و دو وجهی بودن مفهوم مدرنیته را اجتناب ناپذیر کرده است، چرا که می بینیم جمهوری شوروی به قله قدرت سیاسی و صنعتی رسیده است بدون این که احزاب متعدّد داشته باشد و بدون این که آزادیهای صوری را رعایت کند و حتی بدون این که مکانیسمهای متعارف توسّل به قانون اساسی در اختیار مردم باشد. در این صورت این گونه بقایای مربوط به عصر پیش از ظهور صنعت و این رویه های قضایی که توسّط جمهوریهای متشکّل از زمین داران و بورژواها اختراع شده به چه جهت باید هاله ای از قداست دور و بر آنها را گرفته باشد؟ چرا کشورهایی که میل دارند به يك رشد سریع دست یابند و راغب به این هستند که به افراد امکان برابر بدهند تا به درستی زندگی کنند باید درگیر مکانیسم های ظریفی بشوند که بیشتر برای ترمز کردن ساخته شده اند تا برای افزایش میزان اقدامات عام المنفعه؟ باری در تمام کشورهای نوحاسته، آرمان گرایی و بلندپروازی متوقّف بر ساختن یا بازساختن نظام اجتماعی از بیخ و بن است. این نکته فرع بر غرور مارکسیستی است و نه تواضع لیبرال مآب که احساسات نخبگان را بیشتر از عواطف توده ها ارضا می کند. حتی یکی شمردن جامعه و دولت و کارگر و شهروند که مورد اعتراض ساکنان آن سوی پرده آهنین است و منفور غربیها، وقتی به صورت يك حزب واحد نمایان می شود بدل به طریقه سودبخشی می شود برای بسیج کردن مردم و مجبور کردن آنها به تغییر دادن صورت های زندگی سنتی معهود و يك رشته کردن نیروهای اجتماعی و نیروهای سیاسی. اصول مورد اعتقاد لیبرالها راجع به

تفکیک حوزه های خصوصی و عمومی از یکدیگر و مراعات گونه های ظاهری آزادی است. نظامهای تک حزبی که در سراسر کشورهای کوره ارض تولیدمثل می کنند و زیاد می شوند، از روی ناشکیبایی و شاید از روی توهم در میزان کارسازی و اثرگذاری این گونه احزاب و حتی بدون این که مستند رفتار خود را مارکس یا مارکیسم - لنینیسم اعلام کنند، آزادی های فردی را نفی می کنند به این امید که «اتحادیه تولیدکنندگان» نخست يك نظام اجتماعی نو خواهند ساخت تا انسانها را از قید نیاز و شاید از قید ترس رهایی بخشند.

من بار دیگر باید این قضیه را متذکر شوم. تردید ندارم که آرمان قدیمی دموکراسی لیبرال با آرمان جدید تسلط بر طبیعت و بر جامعه سازگاری دارد. جوامع غربی و جامعه آمریکایی شهادت می دهند که نه تنها آزادی های صوری و آزادی های واقعی با یکدیگر سر ناسازگاری ندارند، بلکه در روزگار ما، در همین جوامع غربی است که این دو اصل با نقایص کمتری تحقق یافته اند.

نتیجه ای که از این گفتگوی تاریخی میان توکویل و مارکس یعنی دموکراسی لیبرال و سوسیالیسم سازنده می خواهیم بگیریم این است که این جامعه صنعتی که فعلاً در آن زندگی می کنیم و خصوصیات آن را متفکران قرن اخیر پیش بینی کرده بودند ذاتاً دموکراتیک است یعنی به گفته توکویل، آریستوکراسی موروثی دیگر در آن وجود ندارد و این جامعه به این جهت که هیچ انسانی را از اعتبار شهروندی محروم نمی کند و گرایش به توزیع رفاه میان فرد فرد مردم دارد دموکراتیک است. در مقابل، همین جامعه، لیبرال نامیده می شود، به این جهت که بازمانده يك سنت است و غرض ما از لیبرالیسم، احترام به حقوق فردی و آزادی های شخصی و امکان توسّل فردی به نصوص قانون اساسی کشور است.

جوامع غربی روزگار ما سه آرمان دارند: شهروندی بورژوازشانه؛ کارایی فنی (تکنیک)؛ و حق این که هر کس راه رستگاری خود را خود

انتخاب کند. هیچ يك از این سه آرمان نباید فدای يك آرمان دیگر بشود. البته آنقدر هم نباید ساده لوح بود که خیال کنیم این آرمان‌های سه گانه را می توان در عین حال تحقق بخشید.

زیر نویس ها

۳۰. پرنس لویی ناپلئون بناپارت یا ناپلئون سوم (۱۸۰۸-۱۸۷۳) برادرزاده ناپلئون بناپارت بود. در ۱۸۴۸ رئیس جمهور فرانسه شد و با این که به قانون اساسی جمهوری سوگند خورده بود در ۱۸۵۱ کودتا کرد و برای مشروعیت بخشیدن به آن به آرای عمومی مراجعه کرد. هفت میلیون و پانصد هزار فرانسوی اقدام وی را تأیید کردند و جمهوری فرانسه تبدیل به امپراتوری فرانسه شد. توکویل مدتی در زمان جمهوری وزیر خارجه ناپلئون سوم بود.

۳۱. Ricardo. اقتصاددان انگلیسی (۱۸۲۳-۱۷۷۲) از اولین نظریه پردازان اقتصاد سیاسی کلاسیک که قانون درآمدی را پایه گذاری کرد.

32. Paupérisation absolue.

۳۳. فرمول این مطلب به این قرار است که چون ارزش اضافی (PI) منحصرأ از سرمایه متغیر (V) به دست می آید، افزایش سرمایه ثابت (C) نسبت به سرمایه متغیر (V) البته باعث کاهش نسبت $\frac{PI}{C+V}$ می شود: $\frac{PI}{C+V}$ سرمایه ثابت + سرمایه متغیر

۳۴. Petoefi (۱۸۲۳-۱۸۴۹). خانواده سلطنتی هابسبورگ که از ۱۲۷۸ تا ۱۹۱۸ بر اتریش و بسیاری نواحی قاره اروپا حکومت کردند، از اواخر قرن هفدهم بر مجارستان هم دست یافتند و به تدریج به محو کردن فرهنگ بومی مجار و ژرمنی کردن ملوک و ملت دست زدند تا این که در اواسط قرن نوزدهم استمرار این عمل استعماری شاعر

میهن پرستی به نام پتوفی را به مبارزات انقلابی تحریک کرد، و مردم هم به هواداری از او برخاستند و بر حاکم غاصب شوریدند اما در ۱۸۴۸ شکست خوردند. جمهوری مجار در ۱۹۱۸ چشم به جهان گشود.

۳۵. در ۱۹۵۲ راکوشی Rakosi دبیر کل حزب کمونیست مجارستان رئیس دولت شد. بعد از سقوط او، ایمرناچی Imre Nagi به سر کار آمد.

۳۶. یعنی از راه تقابل مواضع متضاد برای نیل به حقیقت کلی.

۳۷. dodécaphonique به معنی دوازده صدایی. شیوه ای است در موسیقی غربی فاقد توانالیه. مبنای آن استعمال منظم اصوات دوازده گانه گام کروماتیک است.

۳۸. Maccarthysme. مکتب فکری مک کارتی سناتور آمریکایی در سال های اول دهه ۱۹۵۰ که تا ۱۹۵۳ ادامه یافت و غرض آن تفتیش عقاید مظنون به کمونیسم در آمریکایی شمالی بود.

۳۹. Charte Atlantique. فکر اصلی این منشور را چرچیل و روزولت در جریان جنگ جهانی دوم دقیقاً در تاریخ ۱۴ اوت ۱۹۴۱ اعلام کردند.

۴۰. جیمز مادیسون James Madison یکی از بنیان گذاران حزب جمهوری خواه آمریکا که خود از ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۷ رئیس جمهور آن کشور شد.

۴۱. تامس جفرسون Thomas Jefferson یکی از بنیان گذاران حزب دموکرات آمریکا که خود از ۱۸۰۱ تا ۱۸۰۹ رئیس جمهور آن کشور شد.

42. checks and balances.

۴۳. این مقاله در سال ۱۹۶۳ نوشته شده است.

۴۴. Spengler فیلسوف و مورخ آلمانی (۱۸۸۰-۱۹۳۶).

○ آرمان قدیمی دموکراسی
لیبرال با آرمان جدید تسلط
بر طبیعت و بر جامعه
سازگاری دارد. به تجربه،
بویژه در جوامع غربی، ثابت
شده که آزادیهای صوری و
آزادیهای واقعی با یکدیگر
سرناسازگاری ندارند.